

هر چه سنگین در هوا پخش می‌شود

سی و یک

— داستان کوتاه —

سرشماریه	توکلی، علی، ۱۳۶۶ -
عنوان و پدیدآور	هر چیز سنگین در هوا پخش می‌شود "داستان کوتاه" / نویسنده علی توکلی.
مشخصات نشر	تهران: سبزان، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	۱۲۰ ص.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۱۱۷-۱۰۰-۰
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
موضوع	داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره	۱۳۹۲ ت ۹۷۵۵ / PIR ۸۳۳۷
رده بندی دبویی	۸۱۵۳/۶۲
کتابخانه ملی	۳۲۹۷۲۶۵

انتشارات سبزان

میدان فردوسی - خیابان فرصت - ساختمان ۴ تلفن: ۸۸۸۴۷۰۴۴ - ۸۸۳۱۹۵۵۸

هر چیز سنگین در هوا پخش می‌شود

«داستان کوتاه»

• نویسنده: علی توکلی

• ناشر: سبزان

• حروف چینی، صفحه‌آرایی، طراحی و تیتوگرافی: واکاوی سبزان

۸۸۳۴۸۹۹۱ - ۸۸۳۰۳۵۷۲

• نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۳

• تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

• قیمت: ۵۵۰۰ تومان

• چاپ و صحافی: سپیدار

فروش اینترنتی و online از طریق سایت آی‌آی کتاب www.iiketab.com

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۷-۱۰۰-۰ ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۷-۱۰۰-۰ ISBN 978 - 600 - 117 - 100 - 0

فهرست

۷	فصل خال
۹	پول
۱۱	دفترچه یزدان
۱۴	سوءظن
۱۵	آپارتمان
۱۷	خاطرات ملو کانه
۱۹	مأموریت
۲۱	یکی دو هفته دیگر
۲۲	جزئیات
۲۶	یخچال
۳۱	انگار
۳۳	شریک
۳۶	پرواز
۳۹	زندگی خصوصی آقای پاول
۴۱	پیراهن مردانه
۴۱	اسلحه من
۴۷	آشنشان
۴۹	اکواریوم
۵۰	غم
۵۲	خط تولید
۵۴	باغی
۵۷	آخرین نامه

۵۸.....	د.د.....
۶۲.....	شب.....
۶۳.....	پرونده.....
۶۵.....	گذشته.....
۶۸.....	انتظارات.....
۶۹.....	بندبازی.....
۷۰.....	بازگشت.....
۷۲.....	شب سراب.....
۷۵.....	سور.....
۷۶.....	او.....
۸۰.....	نیمه یک.....
۸۱.....	وکیل مدافع.....
۸۳.....	خارج از روال.....
۸۵.....	درآمد.....
۸۶.....	خستگی.....
۸۹.....	گاهی.....
۹۰.....	نگهبان.....
۹۳.....	لباس رسمی.....
۹۴.....	کارت عروسی.....
۹۸.....	ساعت هشت.....
۱۰۰.....	گرفتاری.....
۱۰۲.....	صدا.....
۱۰۵.....	بستنی.....
۱۰۶.....	ملاقات.....
۱۰۷.....	نتیجه تحقیقات آقای رابرت. ام. سوئیسف.....
۱۱۱.....	دو سال دیگر.....

فضای خالی

توی کوچه جلوی گرفتار زورکی می‌خواد منو ببره خونه‌ش.

میگم: «خانوم! من شناسم و می‌شناسم.»

میگه: «سر به سرم نذار! بگریه تو، شام مورد علاقه‌ت رو درست کردم.»

پتیر دیگه کیه؟ لابد منو با یکدیگر اشتباه گرفته. خانوم خوشگلیه! بدم

نمی‌یاد باهاش شام بخورم. دعوت شو قش می‌کنم.

میز غذا رو از قبل آماده کرده؛ دست‌پختش ولی نه نصف چندانی نداره. خودش

که چیزی نمی‌خوره، روبه‌روی من نشسته و غم‌خورده مو تاشا می‌کنه. میره از

تو اتاق یه آلبوم عکس می‌یاره و بهم نشون میده.

نمی‌دونم این عکس‌ها رو از کجا آورده. عکس من و مناسبت عروسی.

عکس من و اون کنار کاخ واتیکان.

میگه: «یه کم فکر کن؛ شاید یه چیزی یادت بیاد.»

با این وضعیت دیگه چیزی از گلویم پائین نمی‌ره.

میگم: «خانوم! بهتره دیگه من برم. مادرم تو خونه منتظره.»

سعی می‌کنه جلومو بگیره ولی من اعتنایی بهش نمی‌کنم. می‌زنم بیرون و

یه‌راست میرم در خونه مادرم. هر چی در می‌زنم کسی جواب نمی‌ده.

هوا خیلی سرده. از خونه تا اینجا منو تعقیب کرده. اون طرف خیابون، از تو ماشین دارة به من نگاه می‌کنه. میرم سمتش.

میگم: «چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چند بار بگم که تو رو نمی‌شناسم؟»

هر جا میرم دنبال من می‌یاد. کُفرمو در آورده. میرم اداره پلیس.

میگم: «این خانوم صبح تا شب منو تعقیب می‌کنه. نمی‌دونم چی از جونم می‌خواد.»

سعی می‌کنم آرامم کنم.

میگم: «چرا جوری آرام باشم؟ مادرم خونه نیست. نگرانشم. شک ندارم که این به یه چیزی سرش آورده.»

یه جوری نشستم می‌کنم انگار از یه کره دیگه اومدم.

میگم: «چرا به پلیس می‌کنی؟ نکنه شماهارم خریده؟»

یکی از افسرها به من می‌گه: «ما اینجا کلی کار سرمون ریخته،

بیکار نیستیم که تو هر شب بیای و وقتمون بگیری.»

یکی از سربازها رو صدا می‌زنه و انشالله خواد که منو ببره بیرون.

جلوی اداره پلیس منتظر من وایستادم. هر جا میرم مثل سایه تعقیب می‌کنه.

دستمو گرفته و زورکی می‌خواد منو سوار ماشینش کنه.

میگه: «دوست داری بریم تو شهر یه چرخ بزنیم؟»

خانوم خوشگلیه! بدم نمی‌یاد باهاش یه چرخ تو شهر بزنیم.